# داستان های مثنوی به نثر

دکتر محمود فتوحی

دفتر اول

## ۱. پادشاه و کنیزک

پادشاه قدرتمند و توانایی, روزی برای شکار با درباریان خود به صحرا رفت, در راه کنیزک زیبایی دید و عاشق او شد. پول فراوان داد و دخترک را از اربابش خرید, پس از مدتی که با کنیزک بود. کنیزک بیمار شد و شاه بسیار غمناک گردید. از سراسر کشور, پزشکان ماهر را برای درمان او به دربار فرا خواند, و گفت: جان من به جان این کنیزک وابسته است, اگر او درمان نشود, من هم خواهم مرد. هر کس جانان مرا درمان کند, طلا و مروارید فراوان به او می‌دهم. پزشکان گفتند: ما جانبازی می‌کنیم و با همفکری و مشاوره او را حتماً درمان می‌کنیم. هر یک از ما یک مسیح شفادهنده است. پزشکان به دانش خود مغرور بودند و یادی از خدا نکردند. خدا هم عجز و ناتوانی آنها را به ایشان نشان داد. پزشکان هر چه کردند, فایده نداشت. دخترک از شدت بیماری مثل موی, باریک و لاغر شده بود. شاه یکسره گریه می‌کرد. داروها, جواب معکوس می‌داد. شاه از پزشکان ناامید شد. و پابرهنه به مسجد رفت و در محرابِ مسجد به گریه نشست. آنقدر گریه کرد که از هوش رفت. وقتی به هوش آمد, دعا کرد. گفت ای خدای بخشنده, من چه بگویم, تو اسرار درون مرا به روشنی می‌دانی. ای خدایی که همیشه پشتیبان ما بوده‌ای, بارِ دیگر ما اشتباه کردیم. شاه از جان و دل دعا کرد, ناگهان دریای بخشش و لطف خداوند جوشید, شاه در میان گریه به خواب رفت. در خواب دید که یک پیرمرد زیبا و نورانی به او می‌گوید: ای شاه مُژده بده که خداوند دعایت را قبول کرد, فردا مرد ناشناسی به دربار می‌آید. او پزشک دانایی است. درمان هر دردی را می‌داند, صادق است و قدرت خدا در روح اوست. منتظر او باش.

فردا صبح هنگام طلوع خورشید, شاه بر بالای قصر خود منتظر نشسته بود, ناگهان مرد دانای خوش سیما از دور پیدا شد, او مثل آفتاب در سایه بود, مثل ماه می‌درخشید. بود و نبود. مانند خیال, و رؤیا بود. آن صورتی که شاه در رؤیای مسجد دیده بود در چهرهٔ این مهمان بود. شاه به استقبال رفت. اگر چه آن مرد غیبی را ندیده بود اما بسیار آشنا به نظر می‌آمد. گویی سالها با هم آشنا بوده‌اند. و جانشان یکی بوده است.

شاه از شادی, در پوست نمی‌گنجید. گفت ای مرد: محبوب حقیقی من تو بوده‌ای نه کنیزک. کنیزک, ابزار رسیدن من به تو بوده است. آنگاه مهمان را بوسید و دستش را گرفت و با احترام بسیار به بالای قصر برد. پس از صرف غذا و رفع خستگی

راه, شاه پزشک را پیش کنیزک برد و قصهٔ بیماری او را گفت: حکیم، دخترک را معاینه کرد. و آزمایش‌های لازم را انجام داد. و گفت: همهٔ داروهای آن پزشکان بیفایده بوده و حال مریض را بدتر کرده, آنها از حالِ دختر بی‌خبر بودند و معالجهٔ تن می‌کردند. حکیم بیماری دخترک را کشف کرد, امّا به شاه نگفت. او فهمید دختر بیمار دل است. تنش خوش است و گرفتار دل است. عاشق است. عاشقی پیداست از زاری دل*** نیست بیماری چو بیماری دل

درد عاشق با دیگر دردها فرق دارد. عشق آینهٔ اسرارِ خداست. عقل از شرح عشق ناتوان است. شرحِ عشق و عاشقی را فقط خدا می‌داند. حکیم به شاه گفت: خانه را خلوت کن! همه بروند بیرون، حتی خود شاه. من می‌خواهم از این دخترک چیزهایی بپرسم. همه رفتند، حکیم ماند و دخترک. حکیم آرام آرام از دخترک پرسید: شهر تو کجاست؟ دوستان و خویشان تو کی هستند؟ پزشک نبض دختر را گرفته بود و می‌پرسید و دختر جواب می‌داد. از شهرها و مردمان مختلف پرسید، از بزرگان شهرها پرسید، نبض آرام بود، تا به شهر سمرقند رسید، ناگهان نبض دختر تند شد و صورتش سرخ شد. حکیم از محله‌های شهر سمر قند پرسید. نام کوچهٔ غاتْفَر، نبض را شدیدتر کرد. حکیم فهمید که دخترک با این کوچه دلبستگی خاصی دارد. پرسید و پرسید تا به نام جوان زرگر در آن کوچه رسید، رنگ دختر زرد شد، حکیم گفت: بیماریت را شناختم، بزودی تو را درمان می‌کنم. این راز را با کسی نگویی. راز مانند دانه است اگر راز را در دل حفظ کنی مانند دانه از خاک می‌روید و سبزه و درخت می‌شود. حکیم پیش شاه آمد و شاه را از کار دختر آگاه کرد و گفت: چارهٔ درد دختر آن است که جوان زرگر را از سمرقند به اینجا بیاوری و با زر و پول و او را فریب دهی تا دختر از دیدن او بهتر شود. شاه دو نفر دانای کار دان را به دنبال زرگر فرستاد. آن دو زرگر را یافتند او را ستودند و گفتند که شهرت و استادی تو در همه جا پخش شده، شاهنشاه ما تو را برای زرگری و خزانه داری انتخاب کرده است. این هدیه‌ها و طلاها را برایت فرستاده و از تو دعوت کرده تا به دربار بیایی، در آنجا بیش از این خواهی دید. زرگر جوان، گول مال و زر را خورد و شهر و خانواده‌اش را رها کرد و شادمان به راه افتاد. او نمی‌دانست که شاه می‌خواهد او را بکشد. سوار اسب تیزپای عربی شد و به سمت دربار به راه افتاد. آن هدیه‌ها خون بهای او بود. در تمام راه خیال مال و زر در سر داشت. وقتی به دربار رسیدند حکیم او را به گرمی استقبال کرد و پیش شاه برد، شاه او را گرامی داشت و خزانه‌های طلا را به او سپرد و او را سرپرست خزانه کرد. حکیم گفت: ای شاه اکنون باید کنیزک را به این جوان بدهی تا بیماریش خوب شود. به دستور شاه کنیزک با جوان زرگر ازدواج کردند و شش ماه در خوبی و خوشی گذراندند تا حال دخترک خوبِ خوب شد. آنگاه حکیم دارویی ساخت و به زرگر داد. جوان روز بروز ضعیف می‌شد. پس از یکماه زشت و مریض و زرد شد و زیبایی و شادابی او از بین رفت و عشق او در دل دخترک سرد شد:

عشقهایی کز پی رنگی بود *** عشق نبود عاقبت ننگی بود

زرگر جوان از دو چشم خون می‌گریست. روی زیبا دشمن جانش بود مانند طاووس که پرهای زیبایش دشمن اویند. زرگر نالید و گفت: من مانند آن آهویی هستم که صیاد برای نافهٔ خوشبو خون او را می‌ریزد. من مانند روباهی هستم که به خاطر پوست زیبایش او را می‌کشند. من آن فیل هستم که برای استخوان عاج زیبایش خونش را می‌ریزند. ای شاه مرا کشتی. اما بدان که این جهان مانند کوه است و کارهای ما مانند صدا در کوه می‌پیچد و صدای اعمال ما دوباره به ما برمی‌گردد. زرگر آنگاه لب فروبست و جان داد. کنیزک از عشق او خلاص شد. عشق او عشق صورت بود. عشق بر چیزهای ناپایدار. پایدار نیست. عشق زنده, پایدار است. عشق به معشوق حقیقی که پایدار است. هر لحظه چشم و جان را تازه تازه‌تر می‌کند مثل غنچه. عشق حقیقی را انتخاب کن, که همیشه باقی است. جان ترا تازه می‌کند. عشق کسی را انتخاب کن که همهٔ پیامبران و بزرگان از عشقِ او به والایی و بزرگی یافتند. و مگو که ما را به درگاه حقیقت راه نیست در نزد کریمان و بخشندگان بزرگ کارها دشوار نیست.

## ۲. طوطی و بقال

یک فروشنده در دکان خود, یک طوطی سبز و زیبا داشت. طوطی, مثل آدم‌ها حرف می‌زد و زبان انسان‌ها را بلد بود. نگهبان فروشگاه بود و با مشتری‌ها شوخی می‌کرد و آنها را می‌خنداند. و بازار فروشنده را گرم می‌کرد.

یک روز از یک فروشگاه به طرف دیگر پرید. بالش به شیشهٔ روغن خورد. شیشه افتاد و نشکست و روغن‌ها ریخت. وقتی فروشنده آمد, دید که روغن‌ها ریخته و دکان چرب و کثیف شده است. فهمید که کار طوطی است. چوب برداشت و بر سر طوطی زد. سر طوطی زخمی شد و موهایش ریخت و کَچَل شد. سرش طاس طاس شد.

طوطی دیگر سخن نمی‌گفت و شیرین سخنی نمی‌کرد. فروشنده و مشتری‌هایش ناراحت بودند. مرد فروشنده از کار خود پیشمان بود و می‌گفت کاش دستم می‌شکست تا طوطی را نمی‌زدم او دعا می‌کرد تا طوطی دوباره سخن بگوید و بازار او را گرم کند. روزی فروشنده غمگین کنار دکان نشسته بود. یک مرد کچل طاس از خیابان می‌گذشت سرش صاف صاف بود مثل پشت کاسهٔ مسی. ناگهان طوطی گفت: ای مرد کچل , چرا شیشهٔ روغن را شکستی و کچل شدی؟

تو با این کار به انجمن کچل‌ها آمدی و عضو انجمن ما شدی؟ نباید روغن‌ها را می‌ریختی. مردم از مقایسهٔ طوطی خندیدند. او فکر می‌کرد هر که کچل باشد. روغن ریخته است.

## ۳. طوطی و بازرگان

بازرگانی یک طوطی زیبا و شیرین سخن در قفس داشت. روزی که آمادهٔ سفرِ به هندوستان بود. از هر یک از خدمتکاران و کنیزان خود پرسید که چه ارمغانی برایتان بیاورم, هر کدام از آنها چیزی سفارش دادند. بازرگان از طوطی پرسید: چه سوغاتی از هند برایت بیاورم؟ طوطی گفت: اگر در هند به طوطیان رسیدی حال و روز مرا برای آنها بگو. بگو که من مشتاق دیدار شما هستم. ولی از بخت بد در قفس گرفتارم. بگو به شما سلام می‌رساند و از شما کمک و راهنمایی می‌خواهد. بگو آیا شایسته است من مشتاق شما باشم و در این قفس تنگ از درد جدایی و تنهایی بمیرم؟ وفای دوستان کجاست؟ آیا رواست که من در قفس باشم و شما در باغ و سبزه‌زار. ای یاران از این مرغ دردمند و زار یاد کنید. یاد یاران برای یاران خوب و زیباست. مرد بازرگان, پیام طوطی را شنید و قول داد که آن را به طوطیان هند برساند. وقتی به هند رسید. چند طوطی را بر درختان جنگل دید. اسب را نگهداشت و به طوطی‌ها سلام کرد و پیام طوطی خود را گفت: ناگهان یکی از طوطیان لرزید و از درخت افتاد و در دم جان داد. بازرگان از گفتن پیام, پشیمان شد و گفت من باعث مرگ این طوطی شدم, حتماً این طوطی با طوطی من قوم و خویش بود. یا اینکه این دو یک روح‌اند درد دو بدن. چرا گفتم و این بیچاره را کشتم. زبان در دهان مثل سنگ و آهن است. سنگ و آهن را بیهوده بر هم مزن که از دهان آتش بیرون می‌پرد. جهان تاریک است مثل پنبه‌زار, چرا در پنبه‌زار آتش می‌اندازی. کسانی که چشم می‌بندند و جهانی را با سخنان خود آتش می‌کشند ظالمند.

عالَمی را یک سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند

بازرگان تجارت خود را با دردمندی تمام کرد و به شهر خود بازگشت, و برای هر یک از دوستان و خدمتکاران خود یک سوغات آورد. طوطی گفت: ارمغان من کو؟ آیا پیام مرا رساندی؟ طوطیان چه گفتند؟

بازرگان گفت: من از آن پیام رساندن پشیمانم. دیگر چیزی نخواهم گفت. چرا من نادان چنان کاری کردم دیگر ندانسته سخن نخواهم گفت. طوطی گفت: چرا پیشمان شدی؟ چه اتفاقی افتاد؟ چرا ناراحتی؟ بازرگان چیزی نمی‌گفت. طوطی اسرار کرد. بازرگان گفت: وقتی پیام تو را به طوطیان گفتم, یکی از آنها از درد تو آگاه بود لرزید و از درخت افتاد و مرد. من پشیمان شدم که چرا گفتم؟ امّا پشیمانی سودی نداشت سخنی که از زبان بیرون جست مثل تیری است که از کمان رها شده و برنمی‌گردد. طوطی چون سخن بازرگان را شنید, لرزید و افتاد و مُرد. بازرگان فریاد زد و کلاهش را بر زمین کوبید, از ناراحتی لباس خود را پاره کرد, گفت: ای مرغ شیرین! زبان من چرا چنین شدی؟ ای دریغا مرغ خوش سخن من مُرد. ای زبان تو مایه زیان و بیچارگی من هستی.  ای زبان هم آتـشی هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی؟

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی*** ای زبـان هم رنج بی‌درمان تویی

بازرگان در غم طوطی ناله کرد, طوطی را از قفس در آورد و بیرون انداخت, ناگهان طوطی به پرواز درآمد و بر شاخ درخت بلندی نشست. بازرگان حیران ماند. و گفت: ای مرغ زیبا, مرا از رمز این کار آگاه کن. آن طوطیِ هند به تو چه آموخت, که چنین مرا بیچاره کرد. طوطی گفت: او به من با عمل خود پند داد و گفت ترا به خاطر شیرین زبانی‌ات در قفس کرده‌اند , برای رهایی باید ترک صفات کنی. باید فنا شوی. باید هیچ شوی تا رها شوی. اگر دانه باشی مرغها ترا می‌خورند. اگر غنچه باشی کودکان ترا می‌چینند. هر کس زیبایی و هنر خود را نمایش دهد. صد حادثهٔ بد در انتظار اوست. دوست و دشمن او را نظر می‌زنند. دشمنان حسد و حیله می‌ورزند. طوطی از بالای درخت به بازرگان پند و اندرز داد و خداحافظی کرد. بازرگان گفت: برو! خدا نگه دار تو باشد. تو راه حقیقت را به من نشان دادی من هم به راه تو می‌روم. جان من از طوطی کمتر نیست. برای رهایی جان باید همه چیز را ترک کرد.

### ۴. شیر بی‌سر و دم

در شهر قزوین(۱) مردم عادت داشتند که با سوزن بر پُشت و بازو و دست خود نقش‌هایی را رسم کنند, یا نامی بنویسند، یا شکل انسان و حیوانی بکشند. کسانی که در این کار مهارت داشتند «دلاک» نامیده می‌شدند. دلاک , مرکب را با سوزن در زیر پوست بدن وارد می‌کرد و تصویری می‌کشید که همیشه روی تن می‌ماند.

روزی یک پهلوان قزوینی پیش دلاک رفت و گفت بر شانه‌ام عکس یک شیر را رسم کن. پهلوان روی زمین دراز کشید و دلاک سوزن را برداشت و شروع به نقش زدن کرد. اولین سوزن را که در شانهٔ پهلوان فرو کرد. پهلوان از درد داد کشید و گفت: آی! مرا کشتی. دلاک گفت: خودت خواسته‌ای, باید تحمل کنی, پهلوان پرسید: چه تصویری نقش می‌کنی؟ دلاک گفت: تو خودت خواستی که نقش شیر رسم کنم. پهلوان گفت از کدام اندام شیر آغاز کردی؟ دلاک گفت: از دُم شیر. پهلوان گفت, نفسم از درد بند آمد. دُم لازم نیست. دلاک دوباره سوزن را فرو برد پهلوان فریاد زد, کدام اندام را می‌کشی؟ دلاک گفت: این گوش شیر است. پهلوان گفت: این شیر گوش لازم ندارد. عضو دیگری را نقش بزن. باز دلاک سوزن در شانهٔ پهلوان فرو کرد, پهلوان قزوینی فغان برآورد و گفت: این کدام عضو شیر است؟ دلاک گفت: شکم شیر است. پهلوان گفت: این شیر سیر است. عکس شیر همیشه سیر است. شکم لازم ندارد.

دلاک عصبانی شد, و سوزن را بر زمین زد و گفت: در کجای جهان کسی شیر بی سر و دم و شکم دیده؟ خدا هرگز چنین شیری نیافریده است.  شیر بی دم و سر و اشکم که دید** این چنین شیری خدا خود نافرید

### ۵. کشتی‌رانی مگس

مگسی بر پرِکاهی نشست که آن پرکاه بر ادرار خری روان بود. مگس مغرورانه بر ادرار خر کشتی می‌راند و می‌گفت: من علم دریانوردی و کشتی‌رانی خوانده‌ام. در این کار بسیار تفکر کرده‌ام. ببینید این دریا و این کشتی را و مرا که چگونه کشتی می‌رانم. او در ذهن کوچک خود بر سر دریا کشتی می‌راند آن ادرار، دریای بی‌ساحل به نظرش می‌آمد و آن برگ کاه کشتی بزرگ, زیرا آگاهی و بینش او اندک بود. جهان هر کس به اندازۀ ذهن و بینش اوست. آدمِ مغرور و کج اندیش مانند این مگس است. و ذهنش به اندازه درک ادرار الاغ و برگ کاه.

## ۶. خرس و اژدها

اژدهایی خرسی را به چنگ آورده بود و می‌خواست او را بکشد و بخورد. خرس فریاد می‌کرد و کمک می‌خواست, پهلوانی رفت و خرس را از چنگِ اژدها نجات داد. خرس وقتی مهربانی آن پهلوان را دید به پای پهلوان افتاد و گفت من خدمتگزار تو می‌شوم و هر جا بروی با تو می‌آیم. آن دو با هم رفتند تا اینکه به جایی رسیدند, پهلوان خسته بود و می‌خواست بخوابد. خرس گفت تو آسوده بخواب من نگهبان تو هستم مردی از آنجا می‌گذشت و از پهلوان پرسید این خرس با تو چه می‌کند؟ پهلوان گفت: من او را نجات دادم و او دوست من شد. مرد گفت: به دوستی خرس دل مده, که از هزار دشمن بدتر است.

پهلوان گفت: این مرد حسود است. خرس دوست من است من به او کمک کردم او به من خیانت نمی‌کند.

مرد گفت: دوستی و محبت ابلهان, آدم را می‌فریبد. او را رها کن زیرا خطرناک است.

پهلوان گفت: ای مرد, مرا رها کن تو حسود هستی. مرد گفت: دل من می‌گوید که این خرس به تو زیان بزرگی می‌زند.

پهلوان مرد را دور کرد و سخن او را گوش نکرد و مرد رفت. پهلوان خوابید مگسی بر صورت او می‌نشست و خرس مگس را می‌زد. باز مگس می‌نشست چند بار خرس مگس را زد اما مگس نمی‌رفت. خرس خشمناک شد و سنگ بزرگی از کوه برداشت و همینکه مگس روی صورت پهلوان نشست, خرس آن سنگ بزرگ را بر صورتِ پهلوان زد و سر مرد را خشخاش کرد. مهر آدم نادان مانند دوستی خرس است دشمنی و دوستی او یکی است.

دشمن دانا بلندت می‌کند *** بر زمینت می‌زند نادانِ دوست

## ۷. کَر و عیادت مریض

مرد کری بود که می‌خواست به عیادت همسایۀ مریضش برود. با خود گفت: من کر هستم. چگونه حرف بیمار را بشنوم و با او سخن بگویم؟ او مریض است و صدایش ضعیف هم هست. وقتی ببینم لبهایش تکان می‌خورد. می‌فهمم که مثل خود من احوالپرسی می‌کند. کر در ذهن خود, یک گفتگو آماده کرد. اینگونه:

من می‌گویم: حالت چطور است؟ او خواهد گفت(مثلاً): خوبم شکر خدا بهترم.

من می‌گویم: خدا را شکر چه خورده‌ای؟ او خواهد گفت(مثلاً): شوربا, یا سوپ یا دارو.

من می‌گویم: نوش جان باشد. پزشک تو کیست؟ او خواهد گفت: فلان حکیم.

من می‌گویم: قدم او مبارک است. همهٔ بیماران را درمان می‌کند. ما او را می‌شناسیم. طبیب توانایی است. کر پس از اینکه این پرسش و پاسخ را در ذهن خود آماده کرد. به عیادت همسایه رفت. و کنار بستر مریض نشست. پرسید: حالت چطور است؟ بیمار گفت: از درد می‌میرم. کر گفت: خدا را شکر. مریض بسیار بدحال شد. گفت این مرد دشمن من است. کر گفت: چه می‌خوری؟ بیمار گفت: زهر کشنده, کر گفت: نوش جان باد. بیمار عصبانی شد. کر پرسید پزشکت کیست. بیمار گفت: عزراییل. کر گفت: قدم او مبارک است. حال بیمار خراب شد, کر از خانه همسایه بیرون آمد و خوشحال بود که عیادت خوبی از مریض به عمل آورده است. بیمار ناله می‌کرد که این همسایه دشمن جان من است و دوستی آنها پایان یافت.

از قیـاسی که بـکرد آن کـر گـزین*** صحبت ده ساله باطل شد بدین

اول آنـکس کـاین قیـاسکـها نـمود ***پـیش انـوار خـدا ابـلیس بـود

گفت نار از خاک بی شک بهتر است*** من زنـار و او خاک اکـدًر است

بسیاری از مردم می‌پندارند خدا را ستایش می‌کنند, اما در واقع گناه می‌کنند. گمان می‌کنند راه درست می‌روند. اما مثل این کر راه خلاف می‌روند.

## ۸. رومیان و چینیان (نقاشی و آینه)

نقاشان چینی با نقاشان رومی در حضور پادشاهی, از هنر و مهارت خود سخن می‌گفتند و هر گروه ادعا داشتند که در هنر نقاشی بر دیگری برتری دارند. شاه گفت: ما شما را امتحان می‌کنیم تا ببینیم کدامشان, برتر و هنرمندتر هستید.

چینیان گفتند: ما یک دیوار این خانه را پرده کشیدند و دو گروه نقاش , کار خود را آغاز کردند. چینی‌ها صد نوع رنگ از پادشاه خواستند و هر روز مواد و مصالح و رنگِ زیادی برای نقاشی به کار می‌بردند.

بعد از چند روز صدای ساز و دُهُل و شادی چینی‌ها بلند شد, آنها نقاشی خود را تمام کردند اما رومیان هنوز از شاه رنگ و مصالح نگرفته بودند و از روز اول فقط دیوار را صیقل می‌زدنند.

چینی‌ها شاه را برای تماشای نقاشی خود دعوت کردند. شاه نقاشی چینی‌ها را دید و در شگفت شد. نقش‌ها از بس زیبا بود عقل را می‌ربود. آنگاه رومیان شاه را به تماشای کار خود دعوت کردند. دیوار رومیان مثلِ آینه صاف بود. ناگهان رومی‌ها پرده

را کنار زدند عکس نقاشی چینی‌ها در آینهٔ رومی‌ها افتاد و زیبایی آن چند برابر بود و چشم را خیره می‌کرد شاه درمانده بود که کدام نقاشی اصل است و کدام آینه است؟

صوفیان مانند رومیان هستند. درس و مشق و کتاب و تکرار درس ندارند, اما دل خود را از بدی و کینه و حسادت پاک کرده اند. سینهٔ آنها مانند آینه است. همه نقشها را قبول می‌کند و برای همه چیز جا دارد. دل آنها مثل آینه عمیق و صاف است. هر چه تصویر و عکس در آن بریزد پُر نمی‌شود. آینه تا اَبد هر نقشی را نشان می‌دهد. خوب و بد, زشت و زیبا را نشان می‌دهد و اهلِ آینه از رنگ و بو و اندازه و حجم رهایی یافته اند. آنان صورت و پوستهٔ علم و هنر را کنار گذاشته‌اند و به مغز و حقیقت جهان و اشیاء دست یافته‌اند.

همهٔ رنگ‌ها در نهایت به بی‌رنگی می‌رسد. رنگ‌ها مانند ابر است و بی‌رنگی مانند نور مهتاب. رنگ و شکلی که در ابر می‌بینی, نور آفتاب و مهتاب است. نور بی‌رنگ است.

### ۹. وحدت در عشق

عاشقی به در خانهٔ یارش رفت و در زد. معشوق گفت: کیست؟ عاشق گفت: «من» هستم. معشوق گفت: برو, هنوز زمان ورود خامان و ناپُختگان عشق به این خانه نرسیده است. تو خام هستی. باید مدتی در آتش جدایی بسوزی تا پخته شوی, هنوز آمادگی عشق را نداری. عاشق بیچاره برگشت و یکسال در آتش دوری و جدایی سوخت, پس از یک سال دوباره به در خانهٔ معشوق آمد و با ترس و ادب در زد. مراقب بود تا سخن بی‌ادبانه‌ای از دهانش بیرون نیاید. با کمال ادب ایستاد. معشوق گفت: کیست در می‌زند. عاشق گفت: ای دلبر دل رُبا, تو خودت هستی. تویی, تو. معشوق در باز کرد و گفت اکنون تو و من یکی شدیم به درون خانه بیا. حالا یک «من» بیشتر نیست. دو «من»در خانهٔ عشق جا نمی‌شود. مانند سر نخ که اگر دو شاخه باشد در سوزن نمی‌رود. گفت اکنون چون منی ای من درآ نیست گنجایی دو من را در سرا

## دفتر دوم

### ۱۰. خر برفت و خر برفت

یک صوفی مسافر, در راه به خانقاهی رسید و شب آنجا ماند. خرش را آب و علف داد و در طویله بست. و به جمع صوفیان رفت. صوفیان فقیر و گرسنه بودند. آه از فقر که کفر و بی‌ایمان به دنبال دارد. صوفیان, پنهانی خر مسافر را فروختند و غذا و خوردنی خریدند و آن شب جشن مفّصلی بر پا کردند. مسافر خسته را احترام بسیار کردند و از آن خوردنی‌ها خوردند. و

صاحب خر را گرامی داشتند. او نیز بسیار لذّت می‌برد. پس از غذا, رقص و سماع آغاز کردند. صوفیان همه اهل حقیقت نیستند.   از هزاران تن یکی تن صوفی‌اند باقیان در دولت او می‌زیند

رقص آغاز شد. مُطرب آهنگِ سنگینی آغاز کرد. و می‌خواند: « خر برفت و خر برفت و خر برفت».

صوفیان با این ترانه گرم شدند و تا صبح رقص و شادی کردند. دست افشاندند و پای کوبیدند. مسافر نیز به تقلید از آنها ترانهٔ خر برفت را با شور می‌خواند. هنگام صبح همه خداحافظی کردند و رفتند صوفی بارش را برداشت و به طویله رفت تا بار بر پشت خر بگذارد و به راه ادامه دهد. اما خر در طویله نبود با خود گفت: حتماً خادم خانقاه خر را برده تا آب بدهد. خادم آمد ولی خر نبود, صوفی پرسید: خر من کجاست. من خرم را به تو سپردم, و از تو می‌خواهم.

خادم گفت: صوفیان گرسنه حمله کردند, من از ترس جان تسلیم شدم, آنها خر را بردند و فروختند تو گوشت لذیذ را میان گربه‌ها رها کردی. صوفی گفت: چرا به من خبر ندادی, حالا آن‌ها همه رفته اند من از چه کسی شکایت کنم؟ خرم را خورده‌اند و رفته‌اند!

خادم گفت: به خدا قسم, چند بار آمدم تو را خبر کنم. دیدم تو از همه شادتر هستی و بلندتر از همه می‌خواندی خر برفت و خر برفت, خودت خبر داشتی و می‌دانستی, من چه بگویم؟

صوفی گفت: آن غذا لذیذ بود و آن ترانه خوش و زیبا, مرا هم خوش می‌آمد.

مر مرا تقلیدشان بر باد داد ***ای دو صد لعنت بر آن تقلید باد

آن صوفی از طمع و حرص به تقلید گرفتار شد و حرص عقل او را کور کرد.

### ۱۱. زندانی و هیزم فروش

فقیری را به زندان بردند. او بسیار پرخُور بود و غذای همهٔ زندانیان را می‌دزدید و می‌خورد. زندانیان از او می‌ترسیدند و رنج می‌بردند, غذای خود را پنهانی می‌خوردند. روزی آنها به زندان‌بان گفتند: به قاضی بگو, این مرد خیلی ما را آزار می‌دهد. غذای ۱۰ نفر را می‌خورد. گلوی او مثل تنور آتش است. سیر نمی‌شود. همه از او می‌ترسند. یا او را از زندان بیرون کنید، یا غذا زیادتر بدهید. قاضی پس از تحقیق و بررسی فهمید که مرد پُرخور و فقیر است. به او گفت: تو آزاد هستی, برو به خانه‌ات.

زندانی گفت: ای قاضی, من کس و کاری ندارم, فقیرم, زندان برای من بهشت است. اگر از زندان بیرون بروم از گشنگی می‌میرم.  قاضی گفت: چه شاهد و دلیلی داری؟

مرد گفت: همهٔ مردم می‌دانند که من فقیرم. همه حاضران در دادگاه و زندانیان گواهی دادند که او فقیر است.

قاضی گفت: او را دور شهر بگردانید و فقرش را به همه اعلام کنید. هیچ کس به او نسیه ندهد، وام ندهد، امانت ندهد. پس از این هر کس از این مرد شکایت کند. دادگاه نمی‌پذیرد...

آنگاه آن مرد فقیر شکمو را بر شترِ یک مرد هیزم فروش سوار کردند, مردم هیزم فروش از صبح تا شب, فقیر را کوچه به کوچه و محله به محله گرداند. در بازار و جلو حمام و مسجد فریاد می‌زد: «ای مردم! این مرد را خوب بشناسید, او فقیر است. به او وام ندهید! نسیه به او نفروشید! با او دادوستد نکنید, او دزد و پرخور و بی‌کس و کار است. خوب او را نگاه کنید.»

شبانگاه, هیزم فروش, زندانی را از شتر پایین آورد و گفت: مزد من و کرایهٔ شترم را بده, من از صبح برای تو کار می‌کنم.

زندانی خندید و گفت: تو نمی‌دانی از صبح تا حالا چه می‌گویی؟ به تمام مردم شهر گفتی و خودت نفهمیدی؟ سنگ و کلوخ شهر می‌دانند که من فقیرم و تو نمی‌دانی؟ دانش تو, عاریه است.

نکته: طمع و غرض, بر گوش و هوش ما قفل می‌زند. بسیاری از دانشمندان یکسره از حقایق سخن می‌گویند ولی خود نمی‌دانند مثل همین مرد هیزم فروش.

## ۱۲. تشنه بر سر دیوار

در باغی چشمه‌ای‌بود و دیوارهای بلند گرداگرد آن باغ, تشنه‌ای دردمند, بالای دیوار با حسرت به آب نگاه می‌کرد. ناگهان , خشتی از دیوار کند و در چشمه افکند. صدای آب, مثل صدای یار شیرین و زیبا به گوشش آمد, آب در نظرش, شراب بود. مرد آنقدر از صدای آب لذت می‌برد که تند تند خشت‌ها را می‌کند و در آب می‌افکند.

آب فریاد زد: های, چرا خشت می‌زنی؟ از این خشت زدن بر من چه فایده‌ای می‌بری؟

تشنه گفت: ای آب شیرین! در این کار دو فایده است. اول اینکه شنیدن صدای آب برای تشنه مثل شنیدن صدای موسیقی رُباب(۱)است. نوای آن حیات بخش است, مرده را زنده می‌کند. مثل صدای رعد و برق بهاری برای باغ سبزه و سنبل می‌آورد. صدای آب مثل هدیه برای فقیر است. پیام آزادی برای زندانی است, بوی خداست که از یمن به محمد رسید(۲), بوی یوسف لطیف و زیباست که از پیراهنِ یوسف به پدرش یعقوب می‌رسید(۳).

فایدهٔ دوم اینکه: من هر خشتی که برکنم به آب شیرین نزدیکتر می‌شوم, دیوار کوتاهتر می‌شود. خم شدن و سجده در برابر خدا, مثل کندن خشت است. هر بار که خشتی از غرور خود بکنی, دیوار غرور تو کوتاهتر می‌شود و به آب حیات و حقیقت نزدیکتر می‌شوی. هر که تشنه‌تر باشد تندتر خشت‌ها را می‌کند. هر که آواز آب را عاشق‌تر باشد. خشت‌های بزرگتری برمی‌دارد.

## ۱۳. موسی و چوپان

حضرت موسی در راهی چوپانی را دید که با خدا سخن می‌گفت. چوپان می‌گفت: ای خدای بزرگ تو کجا هستی, تا نوکرِ تو شوم, کفش‌هایت را تمیز کنم, سرت را شانه کنم, لباس‌هایت را بشویم پشه‌هایت را بکشم. شیر برایت بیاورم. دستت را ببوسم, پایت را نوازش کنم. رختخوابت را تمیز و آماده کنم. بگو کجایی؟ ای خُدا. همهٔ بُزهای من فدای تو باد.های و هوی من در کوه‌ها به یاد توست. چوپان فریاد می‌زد و خدا را جستجو می‌کرد.

موسی پیش او رفت و با خشم گفت: ای مرد احمق, این چگونه سخن گفتن است؟ با چه کسی می‌گویی؟ موسی گفت: ای بیچاره, تو دین خود را از دست دادی, بی‌دین شدی. بی‌ادب شدی. ای چه حرفهای بیهوده و غلط است که می‌گویی؟ خاموش باش, برو پنبه در دهانت کن تا خفه شوی, شاید خُدا تو را ببخشد. حرف‌های زشت تو جهان را آلوده کرد, تو دین و ایمان را پاره پاره کردی. اگر خاموش نشوی, آتش خشم خدا همهٔ جهان را خواهد سوخت,

چوپان از ترس, گریه کرد. گفت ای موسی تو دهان مرا دوختی, من پشیمانم, جان من سوخت. و بعد چوپان, لباسش را پاره کرد. فریاد کشید و به بیابان فرار کرد.خداوند به موسی فرمود: ای پیامبر ما, چرا بندهٔ ما را از ما دور کردی؟ ما ترا برای وصل کردن فرستادیم نه برای بریدن و جدا کردن. ما به هر کسی یک خلاق و روش جداگانه داده‌ایم. به هر کسی زبان و واژه‌هایی داده‌ایم. هر کس با زبانِ خود و به اندازهٔ فهمِ خود با ما سخن می‌گوید. هندیان زبان خاص خود دارند و ایرانیان زبان خاص خود و اعراب زبانی دیگر. پادشاه زبانی دارد و گدا و چوپان هر کدام زبانی و روشی و مرامی مخصوصِ خود. ما به اختلاف زبانها و روش‌ها و صورت‌ها کاری نداریم کارِ ما با دل و درون است. ای موسی, آداب دانی و صورت‌گری جداست و عاشقی و سوختگی جدا. ما با عشقان کار داریم. مذهب عاشقان از زبان و مذهب صورت پرستان جداست. مذهب عاشقان عشق است و در دین عشق لفظ و صورت می‌سوزد و معنا می‌ماند. صورت و زبان علت اختلاف است. ما لفظ و صورت نمی‌خواهیم ما سوز دل و پاکی می‌خواهیم. موسی چون این سخن‌ها را شنید به بیابان رفت و دنبال چوپان دوید. ردپای او را دنبال کرد. رد پای دیگران فرق دارد. موسی چوپان را یافت او را گرفت و گفت: مژده مژده که خداوند فرمود:

هیچ ترتیبی و آدابی مجو*** هر چه می‌خواهد دل تنگت, بگو

## ۱۴. مست و محتسب

محتسب(۱) در نیمهٔ شب, مستی را دید که کنار دیوار افتاده است. پیش رفت و گفت: تو مستی, بگو چه خورده‌ای؟ چه گناه و جُرمِ بزرگی کرده‌ای! چه خورده‌ای؟

مست گفت: از چیزی که در این سبو(۲) بود خوردم.

محتسب: در سبو چه بود؟

مست: چیزی که من خوردم.

محتسب: چه خورده‌ای؟

مست: چیزی که در این سبو بود.

این پرسش و پاسخ مثل چرخ می‌چرخید و تکرار می‌شد. محتسب گفت: «آه» کن تا دهانت را بو کنم. مست «هو» (۳) کرد. محتسب ناراحت شد و گفت: من می‌گویم «آه» کن, تو «هو» می‌کنی؟ مست خندید و گفت: «آه» نشانۀ غم است. امّا من شادم, غم ندارم, میخوارانِ حقیقت از شادی «هو هو» می‌زنند.

محتسب خشمگین شد, یقۀ مست را گرفت و گفت: تو جُرم کرده‌ای, باید تو را به زندان ببرم. مست خندید و گفت: من اگر می‌توانستم برخیزم, به خانۀ خودم می‌رفتم, چرا به زندان بیایم. من اگر عقل و هوش داشتم مثل مردان دیگر سرکار و مغازه و دکان خود می‌رفتم.

محتسب گفت: چیزی بده تا آزادت کنم. مست با خنده گفت: من برهنه‌ام , چیزی ندارم خود را زحمت مده.

### ۱۵. پیر و پزشک

پیرمردی, پیش پزشک رفت و گفت: حافظه‌ام ضعیف شده است.

پزشک گفت: به علتِ پیری است.

پیر: چشم‌هایم هم خوب نمی‌بینند.

پزشک: ای پیر کُهن, علت آن پیری است.

پیر: پشتم خیلی درد می‌کند.

پزشک: ای پیرمرد لاغر این هم از پیری است

پیر: هرچه می‌خورم برایم خوب نیست

طبیب گفت: ضعف معده هم از پیری است.

پیر گفت: وقتی نفس می‌کشم نفسم می گیرد

پزشک: تنگی نفس هم از پیری است وقتی فرا می‌رسد صدها مرض می‌آید.

پیرمرد بیمار خشمگین شد و فریاد زد: ای احمق تو از علم طب همین جمله را آموختی؟! مگر عقل نداری و نمی‌دانی که خدا هر دردی را درمانی داده است. تو خرِ احمق از بی‌عقلی در جا مانده‌ای. پزشک آرام گفت: ای پدر عمر تو از شصت بیشتر است. این خشم و غضب تو هم از پیری است. همه اعضای وجودت ضعیف شده صبر و حوصله‌ات ضعیف شده است. تو تحمل شنیدن دو جمله حرق حق را نداری. همهٔ پیرها چنین هستند. به غیر پیران حقیقت.

از برون پیر است و در باطن صَبیّ خود چه چیز است؟ آن ولی و آن نبی

---

## جلال الدین محمد بلخی (رومی)

نامش محمد و لقبش جلال الدین است. در سال ۶۰۴ هجری / ۱۲۲۲۵ میلادی در شهر بلخ متولد شد. نیاکانش همه از مردم خراسان بودند.. پدرش، بهاءالدین ولد در بلخ می‌زیست و در میان مردم بلخ به بهاء ولد مشهور بود. بهاء ولد مردی خوش سخن بود و مجلس می‌گفت و مردم بلخ به وی ارادت بسیار داشتند. بهاء ولد در حدود سال ۶۱۸ هجری / ۱۲۴۰– میلادی قبل از هجوم مغولها برای زیارت مکه از بلخ بیرون آمد. بر سر راه، در نیشابور با فرزند نوجوانش به دیدار عارف بزرگ ، شیخ فریدالدین عطار شتافت . و از مکه به آسیای صغیر رفت. جلال الدین محمد، در هجده سالگی ، در شهر لارنده ، ازدواج کرد. بیشتر عمر مولوی در ترکیه گذشت، اما همواره از خراسان یاد می‌کرد و خراسانی‌ها را همشهری می‌خواند دوران جوانی پدرش در سال ۶۲۸ / ۱۲۵۰ در قونیه گذشت و جلال الدین بیست و چهار ساله به خواهش مریدان یا بنا به وصیت پدر، دنباله کار پدر را گرفت و به درس و ارشاد پرداخت. مدتی برای تکمیل دانش از قونیه به سوریه رفت. اقامت او در حلب و دمشق هفت سال طول کشید. پس از آن به قونیه بازگشت و به ریاضت پرداخت. نزدیک ۵ سال به تدریس علوم دینی پرداخت و حدود ۴۰۰ شاگرد در کلاس درس او می‌نشستند.

### آغاز عاشقی

تولد دوم مولوی وقتی بود که با شمس تبریزی آشنا شد. شمس پیرمرد عارف عجیبی بود و شخصیت مولوی را از اساس دگرگون کرد. مولانا درباره اش فرموده:

شمس تبریز ! تو را عشق شناسد نه خرد.

شمس خدای مولوی بود و معشوق بی نظیر او. شمس شانزده ماه با مولانا هم صحبت بود و در سال ۶۴۲ ه.ق/ ۱۲۶۴ از قونیه گریخت. علت رفتن شمس از قونیه روشن نیست . می‌گویند که مردم او را جادوگر می‌دانستند و مریدان مولوی او را

دشنام می‌دادند و مردم ملامتش می‌کردند و چون جانش در خطر بود به دمشق فرار کرد. مولانا پس از یک ماه خبر یافت که شمس در دمشق است و نامه‌های بسیاری برایش فرستاد و سپس فرزند خود، سلطان ولد، را به جستجوی شمس به دمشق فرستاد. شمس پس از پانزده ماه به قونیه برگشت. اما این بار نیز با جهل و تعصب عوام روبرو شد و ناگزیر به سال ۶۴۵ / ۱۲۶۷ ناگهان غایب شد و معلوم نشد که به کجا رفت. مولانا پس از جستجوی بسیار، سر به شیدایی بر آورد. غزلهای او که از زیباترین شعرهای زبان فارسی است در حقیقت بیان عشق و شیدایی مولوی به شمس است.

صلاح الدین زرکوب دومین انسان کامل

پس از غیبت شمس تبریزی، مولوی انسان کامل را در شیخ بزرگ دیگری به نام صلاح الدین زرکوب می‌دید. زرکوب مردی بود بی‌سواد ، ساده دل و پاک جان. توجه مولانا به او چندان زیاد بود که آتش حسد را در دل بسیاری از پیروان مولانا بر افروخت . مولانا بیش از ۷۰ غزل برای صلاح الدین سروده است. و این دلبستگی مولانا به وی را نشان می‌دهد . این شیفتگی ده سال یعنی تا پایان عمر صلاح الدین دوام یافت.  حسام الدین چلپی سومین انسان خداگونه

پس از مرگ زرکوب، روح ناآرام مولانا همچنان در جستجوی انسان خدایی دیگری بود تا اینکه خدا را در روح حسام الدین چلبی یافت. حسام الدین شاگرد مولوی بود و توانست استاد خود را به نوشتن کتاب عظیم مثنوی وادار کند. مثنوی معنوی، یکی از بزرگترین آثار عرفان و اندیشه بشری است و حاصل لحظه‌های همنشینی صلاح الدین با مولوی است.

پایان زندگی

در سال ۶۷۲ ه.ق/ ۱۲۹۴ مولانا زندگی را بدرود گفت. خرد و کلان مردم قونیه در تشییع جنازهٔ او حاضر بودند. مسیحیان و یهودیان نیز در سوگ او گریستند. مولوی وصیت کرده بود که بر جنازه‌اش موسیقی بنوازند.